

سیر و سرکه می جوشید، با ورود عنایت الله خان، میرزا علی از جاجست
 و من برای میانجیگری خود را به وسط معرکه رساندم که یکساره
 دستهای میرزا باز شد و اعلیحضرت کرامت الله خان را در بغل
 گرفت و پس از لبخندی و تعارف گرمی گفت آقا جان مشتاق ملاقات
 شما خیلی آستانه تان سنگین شده است، بزرگان اینطور ندیدگه...
 و کرامت الله خان جواب داد: آقا شرمند تان هستیم، سه بار
 سرافراز کرده اید و ما هنوز فرصت باز دید پیدا نکرده ایم...
 داشتم مثل فانوس روی صندلی تا می شدم، اینکه می بینم بسه
 بیداری است یا رب یا به خواب؟ میرزا که می گفت سایه کرامت الله
 خان را با تیر می زند، سه یا ربخانه او سر زده است، با با ایوالله،
 مردم چه کارهایی بلدند، به آشپزخانه رفتم تا چای بیاورم،
 اکبر آقا آمد و من کرامت الله را معرفی کردم که از گروه شاه-
 الهی هاست و افسر سر رشته داری بوده، پسر فهیم الملک مشهور
 است و غیره.

تا اینجا کار هر چه بود بخیر گذشته بود، وقتی دوباره به حال
 برگشتیم، دوارتش متخاصم، برادرانه مشغول احوالپرسی از محارم
 بودند و نقشه پیک نیک آتی را می کشیدند، روبه اعلیحضرت کردم و
 گفتم: معذرت می خواهم معرفی نکردم، اکبر آقا... از میهن
 آمده اند، از دوستان قدیمی هستند و ما را سرافراز کرده اند.
 کرامت الله خان کمی جا بجا شد و گفت:

- به به، به به... بوی وطن را آورده اند، گل آمد، سبزه آمد،
 سوسن آمد، خوب آقا چکاره هستند، چه می کنند، آدرس بدهید
 برای تان نشریات بفرستیم، هرکاری داشته باشید مثل آب
 خوردن انجام می دهیم، می دانید که هفتاد درصد از پاسداران و نود و
 نه درصد از ارتشی ها، با اجازه تون جزء ارتش آزاد بخش شاهنشاهی
 هستند، عنقریب است که کار این آخوندها یکسره شود و در تهران
 خدمتتان خواهم رسید، پیام اعلیحضرت را که حتما "در تهران
 زیارت کرده اید؟

بعد روبه من کرد و در حالیکه دندان های سفیدش از زیر جفت سبیل

برق می‌زد، قهقهه زنان گفت :

— جلال آقا، پیام اعلیحضرت در تهران و همه شهرستان ها وسیعاً پخش شد. بالای پیام، پرچم ایران، مزین به شیشه‌رو خورشید چاپ رنگی شده بود. حتی دردهات میرجاوه نیز پخش شده بود. مردم گمان کرده بودند که شاهنشاه پهلوی سوم برگشته‌اند. اکبر آقا که چشم‌های بهت‌زده‌اش را به کرامت‌الله خسان دوخته بود، پرسید که آقا منظورتان این است که پیام در ایران پخش شده بود یا خاره ؟

— نه برادر من، در ایران، مگر سرکاری تشریف آورده‌اید؟
— والله من سه چهار روزی بیشتر نیست که از ایران آمده‌ام، اما این اولین باری است که می‌شنوم. شاید روی نقشه دنیا دوتسا ایران وجود دارد و ما نمی‌دانیم. شاید شما اشتباه می‌کنید یا خلاف به عرضتان رسانده‌اند.

— نه آقا، خلاف؟ محال است. ارتش آزاد ببخش از باد سیپلین — ترین ارتش‌های جهانست. دستگاه خبری مادر تاریخ بی سابقه است. چطور ممکن است اشتباه رخ داده باشد.

اکبر آقا که انگار خواب می‌دید بانا باوری اطرافش را می‌پایید گفت والله، بالله، ما که همه خبری را شنیده‌ایم. این اولین دفعه‌ای است که بگوش من می‌رسد. من به مقتضای کار اداری یک پایم شمال است و پای دیگرم جنوب. با هر گروهی هم سروکار دارم ولی چشمم کور بشود اگر تا حالا چنین چیزی را دیده یا حتی شنیده باشم. کرامت‌الله خان که انتظار دیدن چنین مخالفتی را نداشت، سری تکان داد و گفت: بله به قول مولوی :

چشم باز و گوش باز و این عمی حیرتم از چشم بنسعدی خدا
آدم توی ایران زندگی بکند و از جریان ماوقع اطلاع نداشته
باشد. آقا هنوز اصلاً از وجود ارتش آزاد ببخش بی خبر هستند.
همین دو هفته پیش ژنرال آریانا در مبارکه اصفهان از ارتش
بیست و هفتم سان دیده بودند و ما فیلمش را اینجا دیدیم. ایشان

با هواپیمای اختصاصی مستقیماً "از ترکیه پرواز شبانه کرده بودند. امروزه دیگر خود خمینی هم می‌داند که ایران زیر بار همای شاهنشاهی است ...

اکبر آقا که پاک کنترل اعصاب خود را از دست داده بود گفت :
- آقا جان دارید داستان "دایی جان ناپلئون" را برای من تعریف می‌کنید؟ وگرنه مت‌الله خان گفت :

- نه آقا، ایشان خودشان در پاریس دارند روزنامه "قیام" را برای آقای بختیار چاپ می‌کنند. خیر آقا، ایشان هیچ سمتی در ارتش آزاد بخش ایران ندارند.

- اکبر آقا که داشت هاچ و واچ می‌شد گفت : راجع به چه کسی صحبت می‌کنید آقا ؟

- آقای شازده ایرج پزشک‌زاد، نویسنده دایی جان ناپلئون دیگه ...

با آشنایی که با خلقیات اکبر آقا داشتم، با اشاره سر و دست حالیش کردم که بیخودی به اعصاب خود فشار نیاورد. بعد به میرزا علی آقا که تا آنوقت ساکت نشسته بود رو کردم و پرسیدم که آیا ایشان در زمینه ارتش آزاد بخش چیزی شنیده‌اند یا خیر؟
میرزا علی اکبر که معتقد است برای پیشبرد هدف 'سازمان' باید کجدار و مریز رفتار کرد و شاید به دلیل اینکه ممکن نبود در آینده زمینه پذیرش ارتش مزبور در شورای ملی مقاومت بوجود آید، گفت که مدتی است از اخبار داخله ایران بی‌خبر است و فقط زمزمه‌هایی درباره تظاهرات مشروطه طلبان در چهاردهم مرداد چیزهایی بگوشش رسیده است که نمی‌داند راست است یا شایعه ...

اکبر آقا که بدجوری بی‌حوصله شده بود گفت : این انقلاب هر نحوستی را داشته، لاقلاً این حسن را هم داشته که قدرت تخیل را در مردم تقویت کرده ... وحتی در بعضی‌ها به حد مالیخولیا رسانده است. ما اول فکر می‌کردیم که فقط امت حزب‌الله عکس

امام خود را روی ماه می‌بینند، حالا می‌بینیم که امت شاهنشاه هم
زیر نور ماه از ارتش آزاد ببخش خودسان می‌بینند، آنها هم در
مبارکه اصفهان، این به آن در، گفت:

می‌خور که شیخ و شاه دو مفتی و محتسب

چون نیک بنگری، همه تزویر می‌کنند

در این میان، می‌مانند مردم واقعی که بی توجه به همه این
توهمات، دارند مسایل را لمس می‌کنند و بی‌امیدی به شاه و شیخ
و شورا، راه زندگی خود را می‌جویند و سرانجام هم پیدا می‌کنند. حالا
اعتراضات شروع شده است و ناله‌ها دارد کم کم رساتر می‌شود.
بر خلاف انتظار گردانندگان رژیم، این سکوت قبرستان خیلی دیر
نخواهد پایید و مردم دوباره برای (نان و خربزه) که آقای خمینی
هرگز کمبود آنرا احساس نکرده و اعلیحضرت هم هرگز به خوردن آن
رغبتی نشان نداده، قیام خواهند کرد.

هرگز ندیده بودم که اکبر آقا اینطور اهل نطق و خطابه باشد.
معلوم بود که اوضاع توی وطن خیلی دگرگون شده که تریج
قبای اکبر آقا را هم گرفته است. سکوت مجلس چندان بطول
نیانجامید. میرزا علی آقا عینکش را محکم کرد و روی صندوق جا بجا
شد. اعلیحضرت کرامت‌الله خان پرتوی هم نگاه‌های به او انداخت،
سری تکان داد و با هم از جا بلند شدند. میرزا گفت:

— خوب آقا، با اجازه‌تان، آمده بودیم سلامی بکنیم... و
کرامت‌الله خان دنبالش را آورد:

— می‌بخشید اکبر آقا خان، مصدع شدم، خدا حافظ، دیدار در
تهران.

دست در دست از دروازه خارج می‌شدند که اکبر آقا صدا کرد: میرزا
علی آقا، روزنامه‌تان را جا گذاشته‌اید...



در رهگذر زمان

از ادا ره که بر می گردی، همیشه به عشق صندوق پستی به خانه
 می شتابی، انگار مطمئنی که نامه هایی از عزیزان توی صندوق
 انتظارت را می کشند. اما توی تاریک و روشن غروب، هر چه به
 انبوه پاکت ها خیره می شوی، غیر از صورت حساب چیزی را نمی بینی.

این است که پس از مدتی سکونت در این دیار، دیگر باز کردن صندوق پستی هم کراهت آوراست .

دیروز هم بر حسب معمول با اکراه صندوق پستی خانه را گشودم . صورت حساب آب و برق و گاز و اجاره و تلفن و اقساط لباس و غیره بود . اما آن بالای صندوق کوچک ، کاغذ مجالهای گیر کرده بود . با احتیاط ، به طوری که پاره نشود آنرا بیوایش بیرون آوردم .

نامه قطوری بود از وطن . به آدرس من و نام اکبر آقا .

ای بابا . رفقای اکبر همت کرده اند و نامه فرستاده اند .

پلکان را دو تا دو تا طی کردم و نفس زنان از توی راهرو فریاد کشیدم که اکبر آقا . چه نشسته‌ای که برایت مزه دارم . هیکلش توی چهار چوبه در ظاهر شد ، در یک دست جارو و در دست دیگر خاک انداز پلاستیک ، اخم‌ها مثل عقرب‌کاشی در هم ، دود سیگار آپارتمان را گرفته ، بی هیچ توجهی به بشارت‌های من ، شروع به غر زدن کرد که :

- بابا این هم شد زندگی . یعنی مثلاً " آمدیم ینگه دنیا استراحت کنیم . اینجا شده ایم یک پا خانم خانه . حضرت آقا بوق سحر تشریف می‌برند اداره و نماز شام غریبان پیدا شان می‌شود . بنده باید ناسلامتی تالنگ ظهر از لاعلاجی توی رختخواب بمانم . بعد هم شست و شوی است و رفت و روب و پخت و پز . نه آقا جان ، خنذر پنذرهای ما را جمع و جور کن همین فردا راهی ولایت می‌شویم . آنجا اگر شب و روزمان تا سوعا و عاشورا است ، اقل " صبح بلند می‌شویم می‌رویم اما راه چهارتا دوست و رفیق ، و با صلاح بـرا درو خوا هر به چشمان می‌خورد ، سرمان قدری گرم می‌شود . اینکه نشد زندگی . . .

اکبر آقا که مثل فلسفی روضه خوان تازه بالای منبر رفت ، بود ، ظاهراً " قصد پایین آمدن را نداشت . می‌دانستم که وقتی چانه‌اش گرم شود ، دیگر شمرهم جلو دارش نیست . مراسلات رسیده را روی میز انداختم و خزیدم توی اطاق تعویض لباس و تازه

کردن سر و صورت ربع ساعتی را گرفت ، اما بیرون که آمدم .
 اکبر آقا هنوز با همان هیبت توی چهار چوبه در به سخنرانی
 مشغول بود ، بی آنکه به رفت و آمد من توجهی داشته باشد .
 چشم‌هایش توی کاسه چشم به نقطه‌ای خیره شده بود . فکر کردم
 خیالاتی شده است ، اعصابش قاطبی و مغزش تکان خورده است ،
 بیچاره روزها را در تنهایی مطلق می‌گذراند و تا من از کار
 برنگردم ، لام از کام نمی‌کند . گفتم که بگذارم هر چه حرف
 دارد بزند . شاید عقده‌اش کمی باز شود . از کنارش رد شدم و
 آب را روی اجاق گذاشتم . نیم ساعت بعد که عطر چای توی
 فضا پیچیده بود ، هنوز اکبر آقا مثل قرقره نخ ریسی داد و فریاد
 می‌کرد . انگاری به آبخار سخن دچار شده بود . دیدم که اگر جلوش
 را نگیرم ، ممکن است کار به جاهای باریک بکشد و حسابی بدردم
 بیفتیم . یک دفعه فریاد زدم :

— بس کن اخوی ، انگار کله گنجشک قورت داده‌ای . درست بی یک
 ساعت است که یکریز و راجی می‌کنی . ماشاء الله با آن برزو کوپال
 طاقت چهار روز تنهایی کشیدن را نداری . شکر کن که مثل همه
 آدم‌های مبارز ، گیر حکومت نیفتاده‌ای که دوسه سالی توی سلول
 انفرادی به صلابت بکشند و بعد هم روانه حیاط سیمانی اوین ، ...
 بعد دیدم که بدجوری توی ذوق اکبر خورده‌است . اینها توی میهن
 آنقدر زجر دیده‌اند که دیگر اعصابی برایشان نمانده . اینجا هم
 که آمده‌اند ، زندانی آپارتمان فسقلی ما هستند . خوب حق دارند
 اختیار اعصاب را از دست بدهند . بعید نیست که یکبار انفجار
 عصبی داغانشان کند . پشیمان از توپ و تشرهای احمقانانه
 خویش جلورفتم . جاروب و خاک انداز را آرام از دستش گرفتم و
 نشاندمش روی صندلی . چای را آوردم و گفتم :

— ببین اکبر آقا جان . معذرت می‌خواهم از این همه گستاخی .
 من احمق که هر وقت بخوام می‌توانم از سوپرمارکت شیر و گوشت
 و نان و هر کوفت و زهرماری را که لازم باشد ، بی هیچ دغدغه‌ای تهیه

کنم ، نمی‌توانم بفهمم که شما برای تا مین ضروریات زندگی چه رنجی می‌کشید و توی سرما و گرما چقدر داخل صف معطل می‌شوید . مرا ببخش که از این پرخاش بی جا واقعا "شرمنده‌ام . اما راه دیگری راهم سراغ ندارم . این شکم بی هنرپیچ پیچ رانمی‌شود یا بسا د هوا سیر کرد . مجبورم هر روز بروم سرکار و تا غروب خرحمالی کنم . توهم که زبان رانمی‌دانی که بروی توی کوچه و خیابان با مردم قاطی شوی اما امروز ، من تازه داشتم برایت کرکری می‌خواندم که تو ذوقم را کور کردی . . .

دیدم اکبر آقاها منطور که نقش قالی جلوی پایش را نگاه می‌کند ، توی عالم دیگری است . اصلا "نه به حرف های من توجه می‌کند و نه هوش و حواسش این طرفها است . ایکاش تلفن زنگ می‌زد یا کسی از راه می‌رسید تا صحنه قدری عوض می‌شد . اما هیئات

سکوت مشکلی راحل نمی‌کرد ، یکبار به خاطر رسیدن آهنگ "لیموی شیراز روانبخش" را برایش بگذارم . سیگاری چاق کردم ولای انگشت هایش گذاشتم و به طرف ضبط صوت دورخیز کردم . صدای روانبخش بود که از گیسوی دراز آن کمان ابرو ، عطر صباغ لیموی شیراز مرا استشمام می‌کرد و اکبر آقا به صدا در آمد که :

- تو که هر وقت مایک سیگار را دود میکنیم ، رگ های خودت را تیغ می‌زنی ، حالا چطور شده که مثل بچه آدم ، سیگار روشن لای انگشتان می‌گذاری ؟

- بالودگی گفتم : اکبر آقا جان ، دارم ترا شامت می‌کنم . اولاً" ببین ، مجله مادوباره به راه خودش ادامه داده ، حالا دیگر نمی‌توانی به ما خارج نشینان بگویی "ملت بی‌عاری" ثانیاً . . .

حرفم را برید و گفت : ماشاء الله ، چشم بد دور ، نظر قربانی ببندید ، بیست و چهار دلار آبونمان یکساله یک مجله را داده‌اید؟ شق القمر کرده‌اید . شاخ غول را شکسته‌اید . بابا حیا کن تو رو خدا مردم توی اون جهنم دارن صد نفر صد نفر کشته میشن و مبنارزه می‌کنن ، آن وقت شما با دادن بیست و چهار دلار ، رسالت ملی خودتان

را انجام شده می‌دونید...

دیدم که اصلاً امشب قمر در عقرب است، از هراهی گسه وارد می‌شوم به بن بست برمی‌خورم. به قول حافظ:

از هر طرف که رفتم، جز وحشتم نیفزود

زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

گفتم مثل اینکه برادران اداری هم برای تونا مه داده‌اند.

بابا حاشا به غیرتشان: منکه اصلاً از برادران و خواهران نسبی خودم

هم مدتهاست نامه ندارم، باز اینها همتی دارند...

اکبر آقا با عجله بلند شد، با اشاره انگشت او را به سوی میز

فرستادم، نامه را برداشت، با دست سبک و سنگین کرد و گفت: از

عباس است، همکار اداری، اما چه سنگین است، دوازده تومان تمبر

خورده است، عباس اهل نامه دادن نیست، نکند حادثه‌ای اتفاق

افتاده باشد.

بیچاره اکبر آقا همانطور نامه را دودستی گرفته بود، اما جرات

نمی‌کرد آنرا باز کند.

— از بس شب و روز اخبار وحشت آور شنیده‌ام، انتظار دارم گسه

هر نامه‌ای محتوی خبرهای بد باشد، گفتم: اکبر آقا، دل‌مان

را آب‌کردی برادر، صاحب مرده را زودتر باز کن ببینیم چه نوشته

است، بالاخره خوب باید هرچه زودتر بازش کنی بهتر است، تب

یکبار و مرگ یکبار، پاکت را به سویم پرتاب کرد و گفت:

— بازش کن، تو هرچه باشی اما بت راست و ریست تراست.

پشت پاکت که دقیق شدم، تمبری بود از حضرت آیت‌الله شیخ

فضل‌الله نوری که به‌رای دادگاه انقلاب مشروطه به جرم خیانت

به مردم اعدام شده بوده است، حالا که انقلاب ما به جایی رسیده

است که ضد انقلابیون قرن پیش، رهبران انقلابیون اسلامی

قلمداد می‌شوند، عکس چندتا آخوندک دیگر نیز با عما مه‌های

سفید و سیاه زیبای پاکت شده بود، گفتم اکبر آقا، پشت این پاکت

چه خبر است؟ این آخوندها را ببین.

گفت: مجمع الاخوانید است دیگر. توی ولایت، آخوندها فقط توی مجلس و محافل خصوصی پیدایشان می‌شود. توی شهرخبری از آنها نیست. کمتر از دوره خدایگان شاهنشاه اسلام پناه هستند. فقط توی بنزهای ضدگلوله دیده می‌شوند از ترس جرات آفتاب‌سی شدن را ندارند. اما توی مجلس و جلودوربین تلویزیون، باد توی گلومی اندازند و کرکری می‌خوانند، خودشان بیشتر از همه از "امت همیشه در صحنه" وحشت دارند.

پاکت باز شده رابه دست اکبر آقا دادم. روی صندلی نشست و به صفحه‌ها خیره شد.

پاکت را روی فرش انداخت و پس از مطالعه نامه، دوباره توی "لک" رفت.

* * *

سکوت بهت آمیز اکبر آقا به درازا کشید. رنگ رویش به ناگهان پریده و قطرات درشت عرق، از چهره‌اش به دامن می‌لغزید. یقین کردم که خبر ناخوشایندی در نامه بوده است. مرگ و می‌گیری اعدامی، زندانی و خبری از این قبیل. اما انگار که زبان اکبر را دوخته و نخاعش را بریده بودند. ساکت و بی حرکت نشسته بود. نگران پرسیدم چه اتفاقی افتاده است اکبر آقا؟ چه شده؟ چرا حرف نمی‌زنی.

مثل کسی که از خوابی سنگین پریده باشد، بی آنکه لب از لب برگیرد، نامه را به سویم دراز کرد و همان‌طور به فرش اطاق خیسره ماند.

نامه مفصلی بود از همکار اداری اکبر آقا. از اوضاع و احوال همکاران نوشته بود. از مشهدی محمدحسین، سرایدار اداره که بعد از تسلط آخوندها، عضو انجمن اسلامی شده بود و درباره سرنوشت کارمندان غیرمکتبی تصمیم می‌گرفت و اخیراً "از کار برگنار و به کمیته برده شده بود حکایتی داشت. پیرمرد راستی راستی باور

کرده بود که حکومت انقلابی است و مردم در کارهای اساسی نقشی دارند. تا آنجا که فرامین آخوندها و اعوان آنها را اجرا کرده بود، به او میدان داده بودند. پیش روی خانم‌های "بدحجاب" می‌ایستاد و دشنام می‌داد. کارمندان نظیف و خوشپوش را مسخره می‌کرد، آدم‌های روشن‌فکر را دست می‌انداخت، برای سلامت امام تکبیر می‌گفت و جلو حزب اللهی‌ها خوشمزگی می‌کرد. اما یک روز که نماینده امام در اطاق خود با یک خانم ماشین نویس که البته حالا دیگر محجوبه شده، حرف‌های خودمانی می‌زده و مشهدی محمد حسین برای عرض سلام بی مقدمه به درون اطاق وارد می‌شود، به رگ اسلامیش بر می‌خورد و در پی همان خوش‌خیالی جریان را به انجمن اسلامی گزارش می‌کند و تعقیب موضوع را وجهه همت قرار می‌دهد. بیچاره مشهدی محمد حسین از اینکه گرگی به لباس روحانیت درآمده و در صدد بردن آبروی اسلام است، بر می‌آشوبد و به بوی حفظ آبروی اسلام قیام می‌کند. اما خیلی زود متوجه می‌شود که این توله گرگی است که دمش به دمب حجت‌الگرگان و آیت‌الگرگان دیگر گره خورده است و سبست و شبکه وسیع گردانندگان تشکیلات اسلام را ستیسن راه می‌دهند. شاید آن وقوادان تشکیل می‌دهند. مشهدی که در ذهن خود تصویر پاک و پاکیزه‌ای از اسلام و مذهب داشته، به آسانی حاضر نمی‌شود این واقعیت را بپذیرد. لاجرم به مقامات عالیه و بالاخره به دفتر شیخ حسینعلی منتظرالامامت می‌رود و در آنجا گویا به او حالی می‌کنند که بعضی از محرمات برای روحانیون که البته برگزیدگان خدا هستند، چندان هم حرام نیست و بالاخره در یک کلام "این فضولی‌ها به شما نیا مسسده". همین قدر که از نوکری به عضویت انجمن اسلامی رسیده‌ای، کلاهت را بینداز به هوا و تا روز قیامت امام امت را دعا کن.

بیچاره مشهدی، تازه می‌فهمد که اصل موضوع از چه قرار است با خودش فکر می‌کند که لابد امام این چیزها را نمی‌داند یا بد شخصاً

شرفیاب شود و ایشان را در جریان بگذارد و شخصا " او امر امام را به مدیرکل اداره ابلاغ کند. یکی دو ماهی به درازا می‌کشند تا شرفیابی به حضور امام دست می‌دهد. آنهم با مقادیری پارتنی بازی و این دروآن در زدن، بالاخره از دهان مبارک امام می‌شنود که: - لکن امروز ضدانقلاب، حمله به انقلاب را از طریق بدنام کردن روحانیت این کارها را می‌کند... بعد می‌رود به سراغ نمایندگان ما و اتهام می‌زند که فلان و بهمان. این هاشیطان هستند و کارشان بدنام کردن روحانیت و انقلاب اسلامی ما است. در قرآن هم اشاره شده است که اینها مجازاتشان از قتل نفس بیشتر است. اصلاً "جسارت به روحانیت غلط می‌کنند که بکنند. برادران حزب الله و امت همیشه در صحنه باید اجازه اخلاص به عناصر امریکایی ندهند. بالاخره مشهدی از همانجا یک راست به کمیته برده می‌شود و به عنوان یکی از عوامل امریکایی ضدانقلاب زندانی می‌شود و خبری از او در دست نیست...

از آنروز به بعد نماینده امام با زهرچشمی که از برادران و خواهران کارمند گرفته است، دیگر برای مدیرکل که سهل است، برای وزیر هم تره خرد نمی‌کند. اما امت تازه فهمیده است که ماشین حکومت الله هم عیناً همان ماشین خدایگان شاهنشاهی آریا مهر است با این تفاوت که گلگیر و کاپوتش را قدری داغان کرده‌اند تا بفهمی نفهمی (مستضعف‌پسند) جلوه کند. نامه مفصلی بود، تقریباً " حاوی تمام مسایلی که طی چند ماه غیبت اکبر آقا توی اداره رخ داده بود. گویا به قدری کارد به استخوان نویسنده رسیده بود، که بی محابا دل به دریا زده و هرچه را دلش خواسته نوشته بود. در زیر صفحات نامه که پشت و رو نوشته شده بود، یک نامه اداری به چشم می‌خورد. تا آن وقت تصور می‌کردم که عشق‌بازی نماینده امام یا به درد سر افتادن مشهدی محمد حسین، اکبر آقا را این طور گرفته و خسته کرده است. اما نامه اداری که بر بالا

آرم حکومت اسلامی را داشت و اسم کارگزینی ادارهء مربوطه هم پایین آرم چاپ شده بود، اشعار می‌داشت که چون مسدود مرخصی اکبر آقا به پایان رسیده و با مرخصی بدون حقوق ایشان هم موافقت نشده و سوابق امر هم دلالت بر این دارد که نامبرده غالباً در نماز انقلابی جمعه شرکت نمی‌کرده و به مکتب، چندان علاقه‌ای نداشته، لذا به خدمتش خاتمه داده شده و از بابت حقوق بازنشستگی هم چیزی به او تعلق نمی‌گیرد.

اکبر آقا هنوزها جو و واج به نقش قالی خیره مانده بود. نوعی شرمندگی بر من چیره شده بود زیرا این من بودم که با اصرار فراوان از او خواستم که به آمریکا بیاید، هم استراحتی بکند و هم دیداری تازه شود. اکبر آقا یکبار نوشت که از خیر این دیدار بگذرم. او معتقد بود که حالا پس از پنج شش سال به روال زندگی اسلامی عادت کرده است و اگر به خارج بیاید، در بازگشت برای انطباق مجدد با محیط، دشواریهای فراوانی خواهد داشت. اما من دست بردار نبودم می‌خواستم بهر وسیله شده این دوست قدیمی، حساس و بی‌شیه‌پیله را چند روزی ببینم. پاسخ دادم که اکبر آقا: می‌دانی که روزگار آرزوهای دراز و عمرهای کوتاه است. اگر اینجا مثل ایران روی سرما از زمین و هوا بمب نمی‌ریزد، اما آتش سوزی، آلودگی‌های هوا و آب و غذا و بالاخره انواع ناامنی‌ها و بیماریهای کشنده سکه رایج است. بیا که می‌ترسم دیدار به قیامت بیفتد و آنجا هم ما را به جهنم ببرند و توفیق زیارت شما و سایر رعایای حکومت اسلامی دست ندهد. از پسرول و مخارج هم واهمه نداشته باش. لقمه نان مختصرمان را نصف می‌کنیم. آپارتمان کوچک منم با ورود تو اجاره اش بسیار نمی‌رود. مرخصی بگیر و بیا که داستان‌ها دارم. و اکبر طوعاً و کرهاً شال و کلاه کرد و وارد شد. و حالا، هم کارش را از دست داده است، هم حق بازنشستگی و هم خانه و زندگیش را... نمی‌دانستم چطور سر حرف را باز کنم. با این سن و سال و

انبوه برف‌پیری که بر سر و روی داری، باز هم از حل یک مسأله به این کوچکی عاجزی. حیف از اینهمه دهشاهی که صرف درس خواندن کرده‌ای، کودن. خودم را ملامت میکنم. به فکر می‌رسد که برخیزم و با روبراه کردن بساط چای خودم را سرگرم کنم. تا چیزی به مخلیهام خطور کند. اما راهم را به سوی اطاق خواب کج می‌کنم. در را آهسته می‌بندم و تلفن را بر می‌دارم. ناصر آقا خانه نیست. به خانمش می‌گویم به مجردی که آمد روانه‌اش کند اینجا، که اوضاع قمر در عقرب است. می‌گوید مگر خدا نکرده مسأله‌ای پیش آمده، می‌گویم نه، اکبر قدری ناراحت است، ناصر رازود روانه کن، قربان شما. سه چهار دقیقه‌ای است که گوشی را گذاشته‌ام. تلفن زنگ می‌زند. ناصر است که هول زده می‌گوید، در اداره هستم. تلفن کردم که اگر پروین چیزی می‌خواهد از گروسری سر راه بگیرم، گفت که تو مرا سریعاً احضار کرده‌ای. خواستم بدانم چه اتفاقی افتاده است؟ گوشی را محکم به گوشم فشار می‌دهم که اکبر چیزی را حالی نشود. سرفه‌ای می‌کنم و می‌گویم... ای... نه چندان، آره چیزی نیست. بیا خوب؟ ناصر باز بلی جلی خود متوجه می‌شود و خدا حافظی می‌کند.

تا چای را دوباره روبراه کنم و اطاق نشیمن را ترتیب دهم، زنگ در به صدا در می‌آید. ناصر است باقیافسسه برافروخته و نگران. معلوم است که با عجله آمده. موهایش به هم ریخته است و کراواتش نیمه باز. انگشت را روی لب می‌گذارم، یعنی حرف موقوف. وارد می‌شود و به طرف اکبر آقا می‌رود. اکبر آقا پیش پای ناصر بلند می‌شود، سلام علیکی و همان شوخیهای همیشگی ناصر و چندتا (جوک یهودی) که خودش برای هم مذهبی‌های خودش ساخته و اکبر آقا قدری از آن فضای دلتنگ غربت بیرون می‌آید. ناصر طبق معمول تلویزیون را به قول خودش (تعطیل) می‌کند:

— لاقل اخبار بمباران ها را نمی‌شنویم. به قدر کافی از دغدغه و ناراحتی برخورداریم.

می‌گوییم: ناصر آقا کم کم داری ما را فراموش می‌کنی. آخر همشهری گری، رفاقت، همسایگی کجا رفته است؟ ناصر که هیچوقت منتظر پایان جملات نمی‌ماند، می‌گوید کسه ای بابا، از دو ماه پیش تا حالا همه‌اش گرفتار بودیم. عید اعظممان بود و بعد هم آزاده مریض شد. دخترک بسد جوری زردیان گرفته بود. پروین خبر را به تو نداد. می‌گفت فلانی به اندازه کافی گرفتاری فکری پیدا کرده است. دیگر اینرا لازم نیست بهش بگی. گفتم راست میگی و عمداً "سراغت نیامدیم. اما قصد داشتیم همین روزها مزاحمت بشویم. خوب اکبر آقا جان. حال و احوال شما؟ روزگار چطور می‌گذرد؟"



نماز شام غریبان

ناصر، دوست و همسایه قدیمی ما، از دورترین زمانی که به خاطر دارم، در آن شهر کوچک جنوبی، همسایه دیوار به دیوار ما بود. با وجود فضای محدود فرهنگی شهر کوچک ما و رواج تعصبات مذهبی، بخاطر ندارم که بین این خانواده کلیمی با سایر همسایه‌ها و همشهری‌ها اصطکاکی روی داده باشد. رفت و آمد ما با خانواده ناصر، تفاوتی با روابطی که با سایر خانواده‌ها داشتیم، نداشت. تنها آخوند محله بود که گاه گاه روی منبر به حضور کفار در محله مسلمانان اعتراض میکرد و آنهم هرگز مورد تا"بید مردم قرار نمیگرفت و لذا موضوع با گرفتن چند تومانی از خانواده ناصر (بوسیله آخوند مزبور) به پایان میرسید و این موضوع هم با اوج گرفتن نهضت ملی و بوجود آمدن وحدت ملی تقریبا" به فراموشی سپرده شد.

خود ناصر آقا که نوجوانی بسیار معقول و خوش برخورد بود نیز، شخصا "مورد احترام اهالی محله بود و با شوخی‌های سنجیده‌ای که همیشه بر زبان داشت، با همه همسایه‌ها ایجاد الفت کرده بود. تصادفاً ما هر دو در یکسال به مدرسه رفتیم و در یک کلاس و روی یک نیمکت تحصیل را شروع کردیم. سالهای پایان دوره متوسطه که ما اجباراً به مرکز استان کوچ کردیم، عزای عظیمی بود. ناصر میخواست که با ما بیایم و خانواده‌اش که با داشتن پنج دختر، فقط این یک پسر را داشتند دلشان راضی نمیشد. بهر تقدیر موافقت کردند که با ما بیایند ولی بهنگام شروع مدرسه، پیش خانواده‌اش برگردد.

شاید کسی فکرش را نمیکرد که یکسال بعد هم خانواده ناصر آقا کوچ کند و با راهنمایی ما، خانه‌ای در جوارمان بگیرند. این دیگر آرزوی ما بود.

اما پس از پایان دوره متوسطه، راهمان از هم جدا شد. ناصر آقا به دانشکده زبان انگلیسی رفت و معلم شد و من رشته دیگری را انتخاب کردم ولی این امر مانع ادامه مودت ما نشد. ناصر آقا در عین حالی که به دیانت خانوادگی خود پای بند بود، برای پیروان ادیان دیگر نیز احترام قایل بود و مذهب را یک موضوع بسیار خصوصی تلقی میکرد و نمیخواست آدم‌ها را بر اساس مذهبشان دسته بندی کند. همیشه هم میگفت اگر چه وجود یک کشور یهودی برای من حکم عشق را دارد، اما من خودم یک ایرانی یهودی هستم و میهنم را عاشقانه دوست میدارم و تا وقتی که قادر باشم در آنجا زندگی کنم، بهیچ کجای دیگر توجهی نخواهم داشت. ناصر همیشه در مباحثات سیاسی شرکت داشت و از حقوق زحمتکشان فعالانه جانبداری میکرد. او پس از پایان دانشگاه، معلم زبان انگلیسی دبیرستانها شد و در اوقات بیکاری نیز به معامله قالی میپرداخت. بعد از انقلاب نیز ناصر به کار خود ادامه داد تا وقتی که حکومت یکپارچه به دامن او باس سقوط کرد و آزار

اقلیت های سیاسی و مذهبی رونق یافت و ناصر مجبور شد دست ما در
و همسر خود را بگیرد و مثل بسیاری از هموطنان، آواره غربت گردد.
شب اولی که به آمریکا وارد شدند، خانمش پروین حامله بود.
من آنها را از فرودگاه به خانه بردم. مادر که سالها مران دیده
بود، اشکهای خود را در انفجار گریه رها کرد و در حالیکه سرم را
برسینه میفشرد گفت:

— مادر، بالاخره دیدی همه مان آواره شدیم؟ وهای های مویسه
کرد....

گفتم مادر، لطفا " آرام باشید. حالا ما داشتیم از دیدار شما
خوشحال میشدیم. ما چهل و پنج میلیون آدم هستیم خیــال
کرده اید که این اراذل میتوانند همه مان را در بدر کنند و آسوده
پایشان را دراز کنند پای سفره چند میلیاردری نفت؟ همین و همین؟
مطمئن باشید که نمیگذاریم آب خوش از گلویشان پایین برود.
گفت، حالا که دارند همه را در بدر می کنند ما در. دلما ن خوش
بود که شاه میرود، مردم متحد و آزاد و خوشحال میشوند، اما...

گفتم ما در کجا رانیده اید؟ چند سال صبر کنید...
حرفم را برید که ما در جان. شما جوانید آینده دارید. ما دیگر
آبمان به آخر آسیاب رسیده است. برای ما دیگر فصلی باقی نمانده
است. من چطوری توی غربت تاب مقاومت داشته باشم؟ برای من
غیر از ایران هیچ جای دیگر معنی ندارد. بهشت را هم نمی خواهم.
میخواهم توی ایران، آنهم توی شهر خودم زندگی کنم و همانجا
هم بمیرم...

ما در ناصراقا داشت دلما ن را به آتش میکشید. ناصر مثل بـسـرج
زهرمار به دیوار سالن فرودگاه تکیه داده بود و پرویــن
اشکریزان روی چمدانی کز کرده بود. گفتم ناصر جان بجنب و سایل
را بگذاریم توی اتل که دارد کار به ما جرا کشیده می شود. از
فرودگاه تا خانه را در سکوت گذرانیدیم. تنها سکسکه های مادر،
سکوت سنگین را خراش میداد. انگار که توی مجلس ختم نشستــه
بودیم.

جلوخانه ماشین را نگه داشتم . همه همچنان ساکت نشسته بودند .
 دادادم که چرانسته اید؟ همین آپارتمان فسقلی خانه منست .
 ناصر مثل اینکه از خواب پریده باشد گفت : عجب دنیایی است ،
 رفته بودم توی آن عوالم کودکی . روزهای اولی که به مدرسه
 میرفتیم ، انگار دیروز بود ، انگار هزار سال پیش بود ، انگار اصلاً
 هیچ وقت نبوده و تصورات بوده ...

* * *

توی خانه ، مادر رو در بایستی را کنار گذاشت ، روی صندلی نشست و
 های های گریه را سرد داد . ناصر که داشت اعصاب خود را از دست
 میداد گفت : ببین جلال ، از سه چهار ماه پیش تا حالا همیــــن
 روزگار را داشته ایم . اول ها ، پروین هم صمیمانه با مادر شوهر
 عزیزش همکاری داشت ، توضیحات من کمی او را قانع کرد ، اما ، ما ، ما
 همینطور داره منودق کش میکنه . بابا جون آخه صبر داشته باش ،
 یکسال ، دو سال ، سه سال . برمیگردیم به خونه و زندگیمون دیگه ،
 قوم بنی اسرائیل که ده ها قرن سرگردون بود ، توجه کلیمی هستی
 که طاقت دوسالش را نداری ؟ آخه من چه گناهی دارم جلال؟ منکــــه
 پول و پله ای توبانکهای خارجی نداشتم . من بودم و مواجب
 معلمی ، من هرگز هوس فرنگستون رو نداشتم . خوب پیش او مددیگه .
 شد غلامی که آب جو آورد آب جو آمد و غلام ببرد

انقلاب برای ایجاد یک زندگی بهتر بود ، بالاخره وضع به این صورت
 درآمد که غارتگرها و مفتخورها بر موج سوار شدند و عده ای معلم و
 کارمند و زحمتکش متواری و در بدر ،

دیدم که وضع دار دبهم میخورد ، گفتم مادر یادتان هست که
 همیشه از چای من تعریف میکردید؟ توی شهرمان؟ ناصر انگشت
 روی لبها فشرد که : بابا جلال ، بندر آب دادی . اسم شهرمان را
 آوردی . الان است که مویه مادر بلند شود ، مدینه گفتی و کردی
 کبابم

شرمنده شدم و به آماده کردن سفره پرداختم . همه تقریباً با
 غذا بازی کردند و کسی رغبتی به خوردن نشان نداد . مادر و پروین

را که از خستگی داشت از پا در میآمد، به اطاق خواب فرستادیم و خود
و ناصر به نشخوار خاطر هاپرداختیم، نزدیک به طلوع خورشید بود که
روی صندلی به خواب رفتیم.

ناصر و خانواده اش دوسه هفته ای با من بودند تا آپارتمانی اجاره
کردند و آنرا برای زندگی آماده ساختند. ناصر مشکل زبان را
نداشت زیرا پانزده سال تدریس انگلیسی، او را که آدم بسیار
استعدادی نیز بود کار آموخته کرده بود. ناصر اتوی یک قالبی
فروشی استخدام کردند و به عنوان متخصص فرش به کار رفوگری
پرداخت، گفته بودم که در اوقات بیکاری، به خرید و فروش فرش
می پرداخت. رفوگری را نیز همان وقتها یاد گرفته بود. ناصر
به خاطر آشنایی با زبان و صداقت و سخت کوشی، توانست وجهه ای
برای خود کسب کند و خودی به کارفرمانشان دهد. پروین هم به کار
خیاطی توی خانه پرداخت و بالاخره توانستند گلیم خود را از آب
بیرون بکشند. دوستی ما که ماکان ادامه یافت و صعوبت زندگی در
غربت، برعلاقه ما افزود، اینک ناصر آقا توی صندلی فرورفته
است و دارد به اکبر آقا گوش میدهد.

اکبر آقا ماجرای مسافرتش را به امریکا شرح داد و سپس نامه
اداری اخیر را به سوی ناصر دراز کرد. ناصر پس از مطالعه نامه
گفت:

— که اینطور. شما هم به جرگه ضد انقلاب درآمده اید. ایستادن
بدبخت ها انگار که اصلاً معنی انقلاب را هم نمیدانند. همین است
که همه چیز را قاطی میکنند. همین دوسه ماه پیش، یک پیرمرد
دهاتی اهل یک ده کوره شفاف کویر لوط را که بهایی بود، به
جرم جاسوسی برای اسرائیل اعدام کردند. معلوم نیست این
بیچاره چه خبری از آن ده کوره بدست می آورده که برای اسرائیل
مهم بوده است. یا اسرائیل توی آن ده کویر چه منافعی را مدنظر
داشته. گیرم که این پیرمرد بهائی مبلغی را به عنوان کمک یا
وجوه مذهبی به مرکز خودشان در عکا هدیه کرده باشد. این چه ربطی

به اسرائیل و جاسوسی برای اسرائیل دارد؟ اصلاً این مکان شاید صدسال پیش از پیدایش دولت اسرائیل برای بهائیان مقدس بوده کار این پیر مرد خدا کثر، چیزی نظیر نذرویا وجوهی است که یک شیعه به نجف بفرستد. اگر این آدم را میشود جاسوس عراق خواند، آن بهایی را هم میتوان جاسوس اسرائیل نامید.

گفتم ناصر جان، در هر حال اکبر آقا برای هیچ و پوچ و شاید در نتیجه حماقت من به این وضع دچار شده باید برایش فکرکاری باشیم. با توجه باینکه با وجود زبان درازی، زبان انگلیسی را نمیداند، اجازه اقامت را هم ندارد و بالاخره از فرنگستان هم کلی دلخور است، باید کاری برایش دست و پا کنیم.

ناصر گفت اکبر آقا ما شاء الله مصداق شعر معروف شهر خودمانست (اسم شهرمان را که آورد یکبارہ جا خورد، گفت فکر کردم مادر اینجا است و فیلش یا دهن دوستان میکند) که میگویند. آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

پای مجروح و دل خسته شیدا داری

خسته از کار روزانه، ناصر آقا روی صندلی، غرق تفکر بود، سکوت محض به من فرصت داد که توی قیافه اش دقیق شوم. گذشت زمان به پیشانی و جهره اش شیار انداخته بود. هر چند پیری زودرس نتوانسته بودمانند من از پایش درآورد، اما میتوانستم ببینم که این همان ناصر پنج شش سال پیش نیست، گویی روزهای غریبت طولانی ترو سنگین تراست، حتی از چند سال قبل که از مین آمده بود، به اندازه ده سال پیرتر و شکسته تر شده بود. مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد، دستهایش را به هم مالید و بالهجه شهرستانی خود گفت:

— نمیدانم... باید فکری کرد، بدی کار اینست که اکبر آقا زبان هم نمیدانند، گرچه این مشکل اساسی نیست، اما...

گفتم... اما... چه؟

گفت: هیچی، همینطوری از دهنم پرید، یکهوا از زبانم درآمد...

گفتم: آخر همینطوری که نمیشود، لابد نکته‌ای را میخواستی

بگویی.

ناصر گفت: ای بابا. توهم که مثل قاضی شرع داری حرف از دهان آدم می‌کشی؟ انگار داری اقرار می‌گیری...

دیدم که هوا پس است. دهنم را بستم. این جماعت در بدر عجب اعصاب ضعیفی دارند؟ هنوز لام تا کام نگفته‌ای، فریادشان بلند میشود. تازه این ناصر ماناست که به خوش سخنی و تحمل معروف است. گفتم: اخوی. چطور یک مرتبه خنجر از نیام کشیدی؟ منک... جسارتی نکردم...

ناصر که داشت عرق پیشانی‌اش را پاک میکرد، گفت: مرا ببخشش جلال، یک دفعه دیوانگی به کله‌ام زد. دوسه ماهی است دارم اینطوری میشوم. اصلاً بی سابقه است. همینطور که نشسته‌ام، بغض گل‌سویم را می‌گیرد، می‌خواهم خفه بشوم. بلند میشوم و کاسه کوزه‌ها را به هم میریزم. دق دلم را سرزن و بچه‌ام خالی میکنم. تو میدان‌ی که این امر در من بی سابقه است. چند بار خواستم ازت کمک بخواهم. سری به پزشک بزنیم. باز دیدم که نباید بر بار گرفتاریهای تو افزود. بهر حال مرا ببخش جلال. تو میدان‌ی که چنین رفتاری در من تازه‌گی دارد.

گفتم: متوجهم ناصر آقا. اعصاب ایرانی جماعت آن چنان بهم ریخته است که با جمله‌ای ممکن است فاجعه‌ای برپا شود. هر که نداند، خودمان اینرا میدانیم دیگر. خوب بگو جانم. برای اکبر آقا چه میتوان کرد؟

ناصر گفت: باید فکری کرد. اگر هم ولایتی‌ها احتیاج به کارگر داشته باشند...

اکبر آقا که از شنیدن کلمه کارگر، قدری جا خورده بود، سیگاری زیر لب گذاشت و داشت از روی صندلی بلند میشد. ناصر آقا که متوجه موضوع شده بود، فوراً "پا در میانی کرد که:

اشتباه نشود اکبر آقا، اینجا کارگر تنها به عمله اطلاق نمیشود مثل ایران نیست که تا نام کارگر را ببری، فوراً "یک بیل و کلنگ جلو چشمت مجسم بشود. اینجا کارگر یک اسم عام است برای هر سر

کسیکه بتواند کاری را انجام دهد... اکبر آقا حرفش را برید کسه خدا بفریاد برسد. آقا معلم دستور زبان را شروع کرده. حالادیکه ولکن معامله نیست. تا اجزاء گرامر را تشریح نکند دست بر نمی‌دارد...

ناصر ادا مه داد که: یک همشهری داریم که حدودهای حاشیه شهر یک پمپ بنزین دارد. مدتی قبل از من میخواست که اگر پمپ هموطن سراغ دارم که نه طاغوتی باشد و نه تابوتی، او را معرفی کنم تا شبها پمپ بنزینش را اداره کند. گفتم نگهدار ناصر آقا. طاغوتی را فهمیده بودم که سینه چاکان آریا مهر را میگویند. اما تابوتی را نشنیده‌ام که چه صیغهای است...

گفت: این یکی اسم تازه‌ای است. ساخت خا رجه است. ایرانیان خا رجه نشین این اسم را به هواداران جمهوری اسلامی داده‌اند. آخرها اینکه این حکومت غیر از آدمکشی و توسعه گورستان کاری ندارد، شغل سابق آخوندها هم منحصر به مرده خوری و سر قبر خوانی بود، حالا مردم حکومتشان را حکومت تابوتی نام داده‌اند. هم با طاغوتی قافیهاش جور است و هم معنیش دور از ذهن نیست. ایمن همشهری ما آدمی مردمی و ایرانی دوست است و لذا از هر دو جماعت طاغوتی و تابوتی دلخور. اینست که دنبال آدمی از تین پ خودمان میگردد. قاعدتا "باید برای اکبر آقا بره هم قربانی بکند. بگذار همین الان بهش تلفن کنم."

ناصر آقا که برق خوشحالی چشمانش را به درخشش انداخته بود، دفتر بغلی خود را از جیب بیرون کشید و دستش به سوی تلفن دراز شد. - الو... جناب هوشنگ خان: من ناصر هستم...

چنان گرم گفتگو شده بودند که انگار اصلا "مسئله‌ای بنام" مسئله اکبر آقا" وجود نداشت. با اشاره به او گفتم که: پس موضوع کار برای اکبر چه میشود؟ با اشاره کرد که صبر کنم. صحبت به درازا کشید و بالاخره ناصر آقا موضوع را مطرح کرد.

- پس توهنوز کسیرا پیدا نکرده‌ای؟ بسیار خوب. من یک دسته گل برایت سراغ کرده‌ام. مدیر کل مالیه: نه به جان خودت. شوخی یعنی چه. همینجا خدمتشان هستم. خانه جلال هستیم. خوب اجازه

بی اجازه . فقط پاسپورت ، زبان هم . . . ای . . . تو که گوینده برای بی . بی . سی . استخدام نمیکنی . همان قدر که خودت سه چهار سال پیش میدانستی . بسیار خوب . قربان شما تا فردا غروب . . .
ناصر تلفن را زمین گذاشت و گفت :

— درست شد دیگه . فکرش را نکن . همین دوسه روزه شروع میکنیم . از گریین کارت و زبان انگلیسی میپرسید . توی این کشور گل و گشاد کی به فکر این حرفهاست ؟ خودش دوسه شب میماند راه کار را به اکبر آقا یاد میدهد . بعد هم تا دوسه هفته یکشب در میان مسن و تو میرویم تا اکبر آقا با محیط عادت کند و لغات ضروری را یاد بگیرد . ساعتی سه دلار ونیم هم میدهد . برای اول کار خوب است . ما اول ها دو دلار ونودونه سنت می گرفتیم . . . از ا بعد از ظهر تا ۷ صبح فردا شبی بیست و هشت دلار میشود . چهار شب در هفته ، میشود ماهی چهار صد و پنجاه دلار . . . اکبر آقا گفت چهار صد و چهل و هشت دلار . . .

ناصر آقا گفت : حالا نمیشود دو دلارش را ندیده بگیری آقای مدیر کل مالیه ؟ اینهم بگو که مالیات در رفته میدهد . پول نقد . اکبر آقا گفت : حالا اگر پاسبان پیدا شود و گریین کارت بخواهد ، آنوقت دیگر کار با کرام الکاتبین است . ناصر آقا گفت : آنهم راه دارد اخوی . خودت را بزن به کوچه علی چپ . بگو کوبایی هستی و در انگلیسی از بیخ عرب . هر چه گفت توفیق بگو کوبا . کوبا . اسمت را هم بگو که خوزه است . همین .

جمعه شب ، اولین "شام غریبان" اکبر آقا است . ناصر و مسن ، اکبر آقا را حدود ساعت ۱۰ بعد از ظهر به پمپ بنزین آورده ایم . معارفه با هوشنگ ، چند دقیقه بیشتر و قتمان را نمیگیرد . بعد ناصر و من در گوشه ای می نشینیم و هوشنگ بر نامه آموزش اکبر آقا را شروع میکند .

— ببینید اکبر آقا . سر ساعت ۷ ما در ایستگاه "پمپ بنزین" را از داخل قفل میکنیم . ارتباط شما با مشتریها از طریق این دریچه

کوچک است. اول باید پول بدهند و بعد شما با این ماشین حساب، مقدار سوخت لازم را در اختیار آنها بگذارید. اگر کارت دارند، باید مواظب باشید که حتماً "کارت رانندگی آنها را نگاه کنید، همه این شیشه ها ضدگلوله هستند. شما اصلاً نترسید ولی قفل در را امتحان کنید و تا صبح که من برمیگردم، در را بهیچوجه روی هیچکس باز نکنید. آن یخچال، آنهم توالیت، اگر هم کار لازمی پیش آمد به من تلفن کنید. اینهم بدانید که این محله چندان امن نیست. اگر کسی آمد که مریض مشرف به مرگ داشت و خواست از تلفن ما استفاده کند، اجازه ندهید. تلفن عمومی آن روبروست.

* * *

اکبر آقا که لباس نشان دار کمپانی بنزین را به تن دارد، با دقت زیاد متوجه دستورالعمل های هوشنگ خان است. گاهی هم زیر چشمی به ما نگاه میکند تا ببیند که چطوری او را ارزشیابی میکنیم.

هوشنگ خان، پس از آموزش لازم، کلیدها و مقداری "تنخواه" گردان "به اکبر آقا می دهد و با همه ما خدا حافظی میکند، در آخرین لحظه به ناصر میگوید که اکبر آقا هر قدر اشتباه داشته باشد، از دستمزد همان روزش کسر میشود. اینرا لطفاً "بهشان بگویند... اکبر آقا دررا پشت سر هوشنگ قفل میکند. دوسه بار آنرا امتحان میکند و برمیگردد توی اطاقک کوچکش و پشت دستگاہ جلوس میکند. ناصر به صد میآید که :

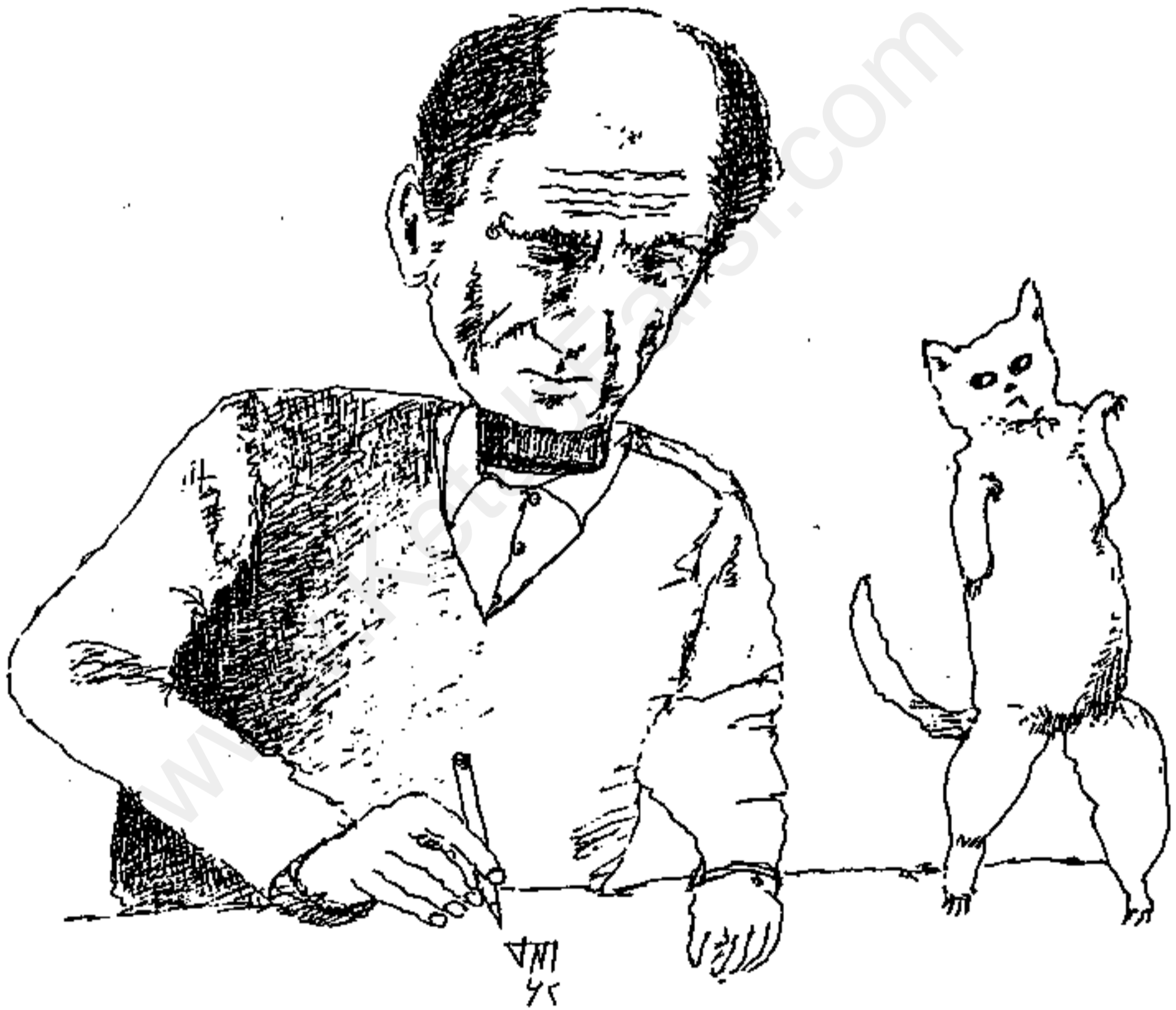
— اکبر آقا، با این قیافه جدید شده ای عینهو وقتیکه مرحوم دکتر اقبال به کاخ شرکت نفت شاه مخلوع وارد میشد، و دوتایی قهقهه را سرمیدهیم.

اکبر آقا که از این شوخی پاک پکر شده است، با بیحوصلگی فلاسک چای را باز میکنند.

* * *

تا صبح بیش از ده دوازده تا مشتری مراجعه نمی کند. اکبر آقا تصمیم میگیرد که از شب بعد، قلم و کاغذ بیاورد و خاطرات خود را

یا دداشت نماید... از اینجا دیگر من شما را بدرود میگویم. ایسن
شما و این هم خاطرات اکبر آقا...



هجوم موریانه‌ها

راستش را بخواهید هرگز فکرش را نکرده بودم که توی این سن و سال ، یک روز توی ینگه دنیا به شغل شریف بنزین فروشی مشغول خواهم شد. نه اینکه بخوام شغل بنزین فروشی را سرزنش کنم. برعکس امروزه بیشتر مشاهیر و علی الخصوص سردمداران کشورهای مسلمان نفت فروش هستند. از مرحوم آریامهر گرفته ، تا ملوک سعودی و آشیخ‌های جزایر خلیج فارس و اخیراً هم آخوندک‌های خودمان ، همه از این راه به ثروت‌های افسانه‌ای و ارقام نجومی رسیده‌اند. اینکه من کمی متعجبم هستم، به این دلیل است که هرگز تصور اشتغال به این کار را نداشتم. اما زندگی است دیگر. لااقل برای ما که توی این قسمت از خاک خدا به دنیا آمده‌ایم ، پیشامدهای زندگی قابل پیش‌بینی نیستند. بگذرم.



شرح آمدن مرا به ینگه دنیا، از زبان جلال شنیده‌اید. احازه بدهید که من برای جلوگیری از طولانی شدن کلام از تکرار این داستان خودداری کنم. همانطور که جلال برایتان شرح داد، پس از انقلاب تا مدتی رابطه ما قطع بود. علتش این بود که من گرفتاری‌های زیادی برای خودم درست کرده بودم. آن اوایل که شور انقلاب توی هوا موج می‌زد، ماشب و روز توی این کوچه و آن خیابان به جمع آوری رفقای قدیمی مشغول بودیم. می‌خواستیم با استفاده از نفوذشان، عده‌ء تظاهر کنندگان بیشتری را به خیابان بکشانیم. آن اول‌ها، مسردم چندان قضیه را جدی نمی‌گرفتند. دنگ و فنگ آریامهر و ارتش وساواک و غیره‌اش راستی پشت مردم را به لرزه آورده بود. باورشان نمی‌شد که مردم بتوانند با دست‌خالی قال قضیه را بکنند. برای ما مسلم بود که آقای آریامهر مثل یک دندان‌لق، برای افتادن فقط نیاز به یک تکان کوچک دارد.

به هر حال، تالی کردن این موضوع به مردم عادی، کسه از

برکت شصت سال اختناق پهلوی‌ها، مسایل سیاسی و اجتماعی را زیاد نمی‌دانستند، کار ساده‌ای نبود اما ما که جان به‌لبمان رسیده بود و می‌دیدیم که ثروت افسانه‌ای کشورمان، کس می‌تواند پشتوانه ترقیات عظیمی باشد، چطور وسیله‌ء ارازل آریامهر باد هوا می‌شود، خستگی را نمی‌فهمیدیم و شسب و روزمان صرف کارهای تشکیلاتی می‌شد. البته تصور نکنید که من رقم بزرگی بودم. نه من فقط یک قطره کوچک بودم، از دریای بزرگی که ملت ایران نام داشت و به همین دلیل وظیفه خودم می‌دانستم که به همان اندازه قدرت در خدمت انقلاب بکوشم. ماه‌ها گذشت تا کم‌کم اعتصابات شروع شد. اقیانوس مردم به خروش آمد. مردم دیدند که می‌توانند به خیابانها بیایند و آن نیروهای باصطلاح امنیتی شاه هم، کار چندانی از دستشان ساخته نبود. خواست مردم معلوم بود دیگر، یک زندگی بهتر، شرایط کار انسانی تر، آزادی و استقلال سیاسی و اقتصادی. در یک کلام، مردم خواهان دموکراسی بودند. یعنی اینکه خودشان سرنوشت خودشان را در دست داشته باشند. مختصر اینکه قشر روشنفکر و دانشجو و کارمند که با فکر آزادی آشنا بودند، کارهای تشکیلاتی را هم کم و بیش می‌دانستند یا داشتند یاد می‌گرفتند، سایر اقشار مردم را به میدان هدایت کردند. سه چهار ماه که گذشت، دیدیم که راستی راستی آقای آریامهر با همه باد و بروتش، واقعا "یک دندان پوسیده و لق است و با تکانی، بسیار آرام‌تر از آنچه تصور می‌شود، کارش تمام است."

تا این مقطع مذهب‌یون و آخوندها، که کارشان انگل شدن به مراکز قدرت و مفت‌خوری بود، مردم ایستاده نبودند. نمی‌دانستند بالاخره باید از شاه حمایت کنند و آب و علیق بگیرند یا به طرف مردم گرایش کنند و جوه مذهبی وردمظالم را برای آینده خود بیمه کنند. قدر مسلم اینکه به فکرشان هم نمی‌رسید که بکروز به این آسانی بر یابوی قدرت سوار

می‌شوند و امام و امامزاده بازی در می‌آورند. به مجردی که سقوط خدایگان شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران فرمانده قطعی بنظر رسید، تگ و توکی عمامه سیاه و سفیدتوی جماعت میلیونی به چشم آمد. آقایان بوی الرحمن آریامهر را استشمام کرده بودند. هرچه باشد، شامه‌شان با بوی مرده آشنایی تاریخی داشت دیگر. سر و صدای عده‌ای در آمد که ای دادبیداد، مرده خورها دارد پیدایشان می‌شود. اگر جلوشان را نگیریم کار به افتضاح می‌کشد. ما که قدری ساده لوح‌تر بودیم گفتیم که ای بابا، دست بردارید. اینها هم هرچه باشد قشری از اقشار جامعه ما هستند. حق دارند لااقل در یک کار خیر شرکت کنند. شما را به خدا دست از چماق تکفیر بردارید.

به هر حال، هرچه آنها اصرار کردند که این لاشخورها را باید بیرون انداخت، ما انکار کردیم. چندماه تمام بحث تمام محافل سیاسی روی این موضوع دور می‌زد. تا بالاخره ما ساده لوح‌ها برنده شدیم و یک وقت دیدیم که خیل آخوند و ملا تسوی خیابان‌ها، مثل گربه ولگرد رو به ازدیاد گذاشت. چندی نگذشت که دیدیم عکس عده‌ای آخوند توی تظاهرات بالا رفت. در برابر اعتراضات روشنفکران، گفتیم که مانعی ندارد، اگر این عکس‌ها به هدف‌های انقلاب کمک می‌کند، بگذارید بالا بروند. دو سه ماه بعد بود که شیادهای مفتخور، کنترل کارها را از دست انقلابیون واقعی در آوردند و با استفاده از بی‌تجربگی مردم که محصول اختناق خاندان پهلوی بود، بر امواج سوار شدند.

ساده لوحان باز هم بیدار نشدند تا بالاخره خاندان شاه مثل آشغال جارو شدند و یکمرتبه دیدیم که از درودیوار آخوند می‌بارد. باور کنید من تصورش را نمی‌کردم که شاه برای اشاعه دین مبین، اینقدر آخوند تربیت کرده باشد. کشوری که اینقدر کمبود معلم، پزشک، مهندس، قاضی، مکانیک، تکنیسین و غیره داشت، اینهمه آخوند را از کجا آورده بود؟ نمی‌دانم